

در مدح کرم السید غفر الله عنہ در مدح جمال الدین صدر الاسلام

۳۷۷

۳۷۴

در مدح شمس الدین ابوطاہر فی فضائل تریبہ الزینہ و دیارہ

عمر بن محمد الزیونی

۳۸۴

۳۸۳

فی مناقب شہداء الزمان و غیرہم فی ذم المنافقین

۳۸۷

۳۸۵

حکایت فی مناقب الامین و البیت و الاولاد

فی دم البنات

۳۸۷

۳۸۷

فی مدحہ امین

منزل

حکایت

۳۸۸

۳۸۸

۳۸۷

فی محن صاحب العیال و البنات

فی دم امالی العالم

۳۸۹

۳۸۹

فی ذم زانیہ المعوی

فی ذم زانیہ البغیہ

۳۹۱

۳۸۹

حکایت و ضرب المنزل

فی ذم زانیہ الفقیہ

۳۹۳

۳۹۱

در نحو شہداء بد گوید

حکایت

۳۹۴

۳۹۳

في اصحاب النجول

٣٩٥

في مدونة الاطباء البهائي

٣٩٦

تفصيل العلل وهي خمسون نوعاً

٣٩٧

در طبیبان نادان

٣٩٩

في صفته الاناكاك

٥١٠

صفته
في طبائع الاربع

٥٠٢

في صفته بروت الكواكب

٥٠٣

في صفته مذ الحكيم في الحكيم
بليزكي

٥٠٣

في حال النجم على مئة الملوک

٥٠٣

في المطاوعة والهزل

٥٠٥

في مناقب جماعة النجول

٣٩٦

في مناقب طبيب العالم

٣٩٧

في تفصيل العلل والامراض

٣٩٨

في صفته النجم احاديث والمناوشة اصحاب
الدوي

٥٠٠

في صفته الكواكب اله

٥٠١

في صفته مروج اثنى عشر

٥٠٢

في شرفه دو باله ومورد ومورد

٥٠٣

في تدبير البهوت

٥٠٣

في معادير البروج والكواكب

٥٠٣

في منى اللواط

٥٠٥

التبلی فی زامه السود

فی مذامه التردیج

۵۰۵

۵۰۴

فی تحسیر المناکح

فی مذامه الشعر و مدایج الشعر

۵۰۶

۵۰۷

فی تحلیله اهل الزمان

در ذکر عوام و بازاریان و جهان گوید

۵۰۸

۵۰۹

فی صنفه العوام

فی مذامه خدمه المملوک و مدیج المدوح بالتفا

۵۱۲

۵۱۳

التبلی فی الفناء ترک الحافه

فی مذامه دامطین البجالی

۵۱۴

۵۱۴

فی حفضه الطریفه

فی بیان سبیل العباد

۵۱۵

۵۱۶

فی امتهار النقیص

کتاب کتب الی بغداد

۵۱۸

۵۱۹

در تاریخ انجام کتاب

۵۲۱

باب اول در چه هست ظاهر در

بست باطن به از حد و به

ب

باب اول بیان مخبرست

مخبر سزیه و معرفت مخبرست

باب نفاذ لغت رسول دان هر چار بارگشت قبول
 باب ثالث رطل کویم من زانکه گفت درو مجال سخن
 باب رابع زشتی سلفی علم و فواید علم زانکه ناگفته است تا هر شش و صم
 باب خامس زشتی و تعبرشش گفت فواید زردی دانش و صم
 باب ششم ز غفلت و نسیان که چه مسئولیت بر انسان
 باب سابع ز حال دشمن و دوست که بیایا هر آنچه بمرت ادست
 باب ثامن ز گشت افلاک است که چنین جان برست یا پاک است
 باب نهم ز نهایت جهان زانکه دشمن زشتی ادست نهان
 باب عاشر صفات ابن لطف
 که نه بینی ذکر چنین تا لب

معلوم باب خبرت و اصحاب گفت که طالب دمان قیج این نسخه بخوبی باسند باد که حرفات
 و حکایت و اسرار که بر الفاظ و لغات فارسی و فارسی این کتاب مستطاب نهاد و شده
 همه از روی ناموس و صراحت و کتب متبره لغات عربی و فرنگی های مستند فارسی و فواید
 نحوی و فواید حریف و افتاد و اعتبار را می شناسد محض همین که اهدی طایف مشهور
 و معروف و کتب با اعراب به بند حمل بر بود خطا کند که هیچ خبر در این نسخه که چه خود و زینت
 و سبب از کتب و قواعد علمیه این دو کلمه مزید الاضافه و نحو هر یافت و در عبد اللطیف
 بن عبد الحمید الساسی که خارج و مسخر این کتاب مبتنی تعالی است

بسم الله الرحمن الرحيم

ای درون پرور و عی برودن آرد ای در و بخش برود بخش
 طاقی در زان زمین و زمان حافظ و نامر کین و مکان
 نه از منغ تو مکان و کین نه در امر و زمان و عین
 آتش و باد و آب و خاک سکون نه در امر و درخت بهیون
 خوش نازش خود مبدع لست غفل با روح بهک مسرعت
 در دمان هر زبان که گدانت از نای تو اعدا و جانت
 نامهای بزرگ محرمت نه بهر وجود و لست در کرم
 هر یک از دین و عرش و دینش و ملک زمان هزار و یکست و عدلم یک
 هر یک از ان کاجنی مسوب لبک نامرمان از ان محوب
 بارب از نفل در حمت این دل و جان محرم و مدنام خود که دان
 کفر و دین هر دور در دست بویان و عد و لاسر یک که کویان
 ضائع و ملوم و نوا ادا دست و اعد و کامران نه چون با دست
 حق و قیوم و عالم و قادر و دان خلق و نامر و غافر
 تا عل ضعیف است و کین است و عد و لاسر یک که است
 غرنا حجت نامی اوست و قدرش نامیب اسامی اوست
 یعنی عجز که دلیل نامانی ماست حجت نامی اوست و قدرش نامیب اسامی اوست
 اگر قدرت نباشد و کسی تا بل بان نکر و تا بل هیچ کی از اسما و صفات نخواهد بود پس قدرت

بسم الله الرحمن الرحيم
 ای درون پرور و عی برودن آرد ای در و بخش برود بخش
 طاقی در زان زمین و زمان حافظ و نامر کین و مکان
 نه از منغ تو مکان و کین نه در امر و زمان و عین
 آتش و باد و آب و خاک سکون نه در امر و درخت بهیون
 خوش نازش خود مبدع لست غفل با روح بهک مسرعت
 در دمان هر زبان که گدانت از نای تو اعدا و جانت
 نامهای بزرگ محرمت نه بهر وجود و لست در کرم
 هر یک از دین و عرش و دینش و ملک زمان هزار و یکست و عدلم یک
 هر یک از ان کاجنی مسوب لبک نامرمان از ان محوب
 بارب از نفل در حمت این دل و جان محرم و مدنام خود که دان
 کفر و دین هر دور در دست بویان و عد و لاسر یک که کویان
 ضائع و ملوم و نوا ادا دست و اعد و کامران نه چون با دست
 حق و قیوم و عالم و قادر و دان خلق و نامر و غافر
 تا عل ضعیف است و کین است و عد و لاسر یک که است
 غرنا حجت نامی اوست و قدرش نامیب اسامی اوست
 یعنی عجز که دلیل نامانی ماست حجت نامی اوست و قدرش نامیب اسامی اوست
 اگر قدرت نباشد و کسی تا بل بان نکر و تا بل هیچ کی از اسما و صفات نخواهد بود پس قدرت

عقل را بر سوخت آتش او از بی رشک کرد مغزش او
 نفس در موکبش کرد و در بست عقل در مکتبش ذآموذ بست
 جبهت عقل اندر بن سنج سراس جز در نو پس خط خدای
 مثبت از راه عقل و دهم و دواس جز خدای انج کس خدای شناس
 یعنی تا عقل و دهم و دواس آلت فی شود و مرتبه ذرب ذرا بن سالک را حاصل گردد
 که در آن مرتبه فی فاعلت و بنده آلت از راه عقل و دهم و دواس خدای شناس
 نمی توان شود و در انوارت بمقتضی فاعلیست فی توانی شناسای کند خود خواهد بود پس
 ننگه از راه ادبنا جز خدای تجلی خدای شناس خست و آخر مان خود بند بل انبیا خواهد
 شد و از راه ادبنا با نظر بی خدای شناسی حاصل خواهد آمد اگر چه توجیه دیگر هم دارد اما
 بدون این توجیه نمی دانستیم که از ظاهر الفاظ مثبت لازم می آید مرفوع نمیکرد و در حق
 مرفوعی که روی نماید عقل را جان و عقل هر باید
 عقل را خود کسی نمیدانکین در مقامی که جسم بیل آیین
 که در نفس آید از بهیست جهر بیل بد آن همه حولت
 عقل کاخجا رسیده سرزند سر کاخجا بر بد جهر شب
 هر چه را هست کفنی از بن بار کفنی او را سر یک نش میبار
 معنی را است بر است این بهیست آلت که چون هست صغی ایزد سجانه است و با بهیست
 بهیستی موهوم بهیست آند هر چه را که از اصل و ذرع بنی او مجرد است و ما و بات بهیست
 کفنی برای او اهل سجانه سر یک کفنی از بن مقدمه با بهیست با نش و منی اول و نشی انکه از سنج
 نمی سجانه و لغایا هر چه را که خود ساختن و در لغور و عقل در آرد و دی و او را با نظر

در این مقام
 در این مقام

فعل کل بر حسن زد و نمراد نفس کل یک باره بر دراد
 من را در دهم یعنی کمال فعل را کرده هم بعقل فعال
 فعل مانند ماست سرگردان در گفته او چو ما جبران
 فعل نقلت در جان حالت اد آنچه را آن بر نرسد آفت اد
~~شناختن~~ متقاضیان فعل و نفس و هواس کی توان بود کرد کار شناس
 که این در او نمودی را از خدا این گنج باشد می آگاه
 نمودن کس شناخت نخواست ذات او هم بدو توان دانست
 فعل غش غش بخت بخت بخور در راه و شناخت شناخت
 کرمش گفت مراد شناس در نه که شناسد بی فعل و هواس
 بدلیل حواس به شاید کوزه بر پشت قبه به باید
 فعل بر هر دلیک نادراد فعل او مرزا آورد براد
 بدلیل عقل رد بری خبر و چون دیگر مع ان کن تو جری
 نقل او در طریقی رهبر باست منع او سون او دلیل دلخواست
 ای شده از شناخت خود عاقل کی شناسی خدا را هرگز
 چون تو در علم خود زبون باشی عارف که کار چون باشی
 چون ندانیا سحر شناختن چون تو هم کنی بساختن

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

معنی در دست ادل که ناشی از معنوی من عرف نفسه فقد عرف ربه است ظاهر است معنی
 بهت ثالث آنکه هرگاه ذات مقدس الهی را چنانچه فی معرفت ادست نوزاد باشد
 و این بدلیل عقلی و نقلی مشخص شد پس بساختن او را چون تو هم بسازی و بعقل خود طریقی

او را بکنونی

اورد بگوئی معقول مبادی و حال آنکه هر دو برین و شش که نوبت ازین می سجانه و تقای
غیر ازین و اگر بسا حق را معین و منبع از سجانه فراموش داد و گفته شود که کسی را بسا از ان شش
ضغ ادراله و در غرض فطرت و غریزه است چون تو هم توان نمودیم و حق دارد
است در وصف ادب و ت دلیل :: فطن تمیز و خامش تعطیل ::
درین معراج فطن و خامش را هم مستدل توان استناد نمودیم بذات مابین
جل جلاله

غایت عقل در روشن جهرت :: مایه خلق سوس او غیبت ::
و همباز در سب از او خامش :: فتمها هر زد میرند خامش ::
عقل و جعفر امد مالک است :: مهستانه بر جان بس است ::
فعل و خارج از درون و جردن :: ذات او بر فراز جلوه و چون ::
انبیایین هدیه بهر ان :: ادلیایین صفات سحر گردان ::
ذات او را بر زد و ادراک :: عقل را جان دول درین رد جاگ ::
عقل نه محل اشنائی داد :: بحر بود از هدائی داد ::
چکنی و هم را ششش حش :: که بود با قدم حدیث حدث ::
او را تا جهر بهر کرد فرا :: خوار بودن مگر بهر کرد فرا ::

فی التوحید

احد است و شمار از و مزدول :: همدست و نیاز از و مزدول ::
ان احدی که عقل دانند و فهم :: دان صدی که حس نشنا صد و هم ::
مراد است که فی سجانه و تقای و احد عددی نیست جدا عددی معهود است

در این معراج فطن و خامش را هم مستدل توان استناد نمودیم بذات مابین
جل جلاله
در این معراج فطن و خامش را هم مستدل توان استناد نمودیم بذات مابین
جل جلاله
در این معراج فطن و خامش را هم مستدل توان استناد نمودیم بذات مابین
جل جلاله

خداوند

و شایان داد از صمد و بنای منزه و بی‌آفت از اهدای بچی قدس سره سوال کرده اند که اهاد
 جمع اهدت گفت معاذ اهد اهد از جمع مثبت اگر باشند جمع واحد باشند اهد بگاه است
 در ذات خود که در انتم به صفات دهم ملکیه مثبت بعضی سلب در معنی اهد و اهد
 زنی نکرده اند و بعضی معنی اهدت که سلب اعتبار است در معنی اهد است اما از معنی است
 نفرده نیارده اند صمد و در لغت اطلاق کرده می شود بر چیزی که خوف نباشد برادر و میگویند
 بدام صمد آن لبس خوف و غیر همین مفید و ملجاء آمده و اهد الصمد که در کوه اهل صمد
 واقع شده هر دو معنی درست می آید و مثبت باشد و بد معنی مثبت اول سب و در معنی
 صمد احوال بسیار است و حاصل سه مندرج در معنی بی نیاز است چون اهد صمد معنی آن
 مذکور است نفرجه یا تنقیض که نطلب غلک و لایب و مرکز دایره و تنقیض شیخ محی الدین عراقی در
 مقوس حکم در نفس حکم صمدیه فی مکنه خالدیه فرموده اند و بنای غیر مشهور و نام درست
 و کم کسی از وجود بنهری که مابین عیسی علیه السلام و بنهر باصل اهد علیه دانه و سلم مبعوث شده
 باشد اطلاق دارد نوشته باشند و آنکه فی سجانه و بنای بعد از بعثت حضرت عیسی علیه السلام
 و قبل از مبعوث شدن بنهر باصلوات الرحمن علی خاندان نسا و در بلاد عدنان بنهر بنوت
 اخفاص داد چون او علیه السلام مظہر اسم صمد بود و ذکر آن دینی میسرند نوم بسوی او
 در معنی تنقیض صمدیه حکمیه آید و او علی بنیاد علیه السلام چون اطلاق یافت که حضرت
 خاتم انبیاء را بمقتضی دارد و سلناک الاربعة للعالمین بدو کانه اسم مبعوث خوانند گردانند
 و هم خلائی بنهر شمسنا بعثت او از بنه خلافت بسیر منزل بدایت خوانند رسیده از حضرت
 عزت اسند عالم و بعد از امانت احوال تا حاکم را از احوال بر منق که بیان و بناد آخر
 سب و برای العین میباشد نمود و انما اخبار تا حاکم عالمه القاد و نمیکند انانی را در احوال

در معنی اصوات حدیث که بنو اعتبارات است در معنی و اصد اعتبار محمود

دارا با نظر با قیاس فی فیض و معنی

جز رخ ماهین الموت و البعث فی القیاد ایشان را بخان کسی را جز و بد بعد از موت و فانی شدن
 این حالت در ایشان عموم خلق و ابلع است و او علیه السلام اظهار نبوت و در دنیا کرد و او انکه
 بنمبر علیه السلام فرمود الی اولئک من یحیی بن مریم ذلک البشیر فی بان منی است که بنبری
 که در حق با نبوتی فی و صاحب شریف باشد میان من و عیسی بود که در زمان خالد علیه السلام
 آتش عظیم از غار بدید آمد که جمیع خروار و زروع و نباتات و قوم او را که سند مذکور و اب
 و عویشی آنها را در آنجا می نمودم سند قوم پیش خالد علیه السلام متفرع و راه می باشد خالد
 علیه السلام خالد عیسی خود را گرفته و دیگری آتش نهاد و آتش از و بارگشته مبارک که از آنها برود
 آمد و در رفت و خالد علیه السلام قوم و در زندان را و صبت کرد که من بدرون این غار و مجرم
 تا آتش را بکنتم می باید نشاندند روز تمام اینجا بسر برد بعد از آن مرا اندا که من سلام خواهم ببرد
 آمد و اگر پیش از آن نشاند روز زندان را سلام نخواهد یافت قوم و در زندان و صبت او را
 قبول نموده او علیه السلام روز و بمبارد نهاد چون روز و در تمام مکه شرف سلطان البشارت از راه
 برود خلق و اضطراب و در زندان و قوم بدید آمد و صبت او را ضایع گرد و در بمبارد نهادند
 و همه یکبار صبح دیدند او را و اند خالد علیه السلام از آن غار و بدرون آمد الم بسر مبارک
 او را ضایع ایشان بدید آمد و بود با قوم و در زندان غایب نمود که او را صبت او را ضایع کردند
 آخر فرمود که من خواهم فرودم و دشمن بکشد و مدت چهل روز بسر خاک من مترقب و منتظر باشند
 و در چهارم طبع یعنی روزی که بکشد که مقدم آن چهار نفر یعنی مکر و دم برید و با محمد بن فرید بن محمد
 استاد الکافه را بشکافید و را برون آورده تا آنجا بر ای عیسی را مشاهده و خبر خواسته باشند
 از احوال قبر بر رخ از بغیر و در بیت باشند سخن گویم چون از و صبت نارس سند جان کنی تسلیم نمود
 همچنانکه فرمود و بود و دشمنی که دند و مدت چهل روز بسر فرود انتظار بکشند نه روز و چهارم جان کفته

قطع و پیش چار بر دم برید و محاذی نبر او ایستادند و منان قوم او فرستادند نبر او را انگشت
 او را علیه السلام برون آمدند و فرزند آن او را پیش کشیدند و محبت جابلیت و محبت بدر را
 خالص کردند از بیم آنکه ایستادند این الهیون نگویند و اینجی در آخر زمان عابد بود پس بعد از آن که فرمود
 شد بنیبر با علی علیه السلام و آن دو مسلم را جابلیت بنی اخلاص فرموده قبل آن بنیبر آمد و اجرا اینست
 سه نه از آن نه اندکی باشد یکی اندکی یکی باشد که مرد آنست که از قبضات و نزل
 سنگین و کعب نظام ذات و اسرار صفات فرادایا و مکنزی در ذات او سبحانه هم نرسیده
 و پیش از ظهور و خلفت قلنی در وجود الا آن کما کان معنی مصرع ثانی آنکه یک عددی را که
 فرادایا و خلفت دو یکدیگر هر گاه در یکی ضرب کنند میان یکی حاصل می شود پس آن اهد که در عقل
 و هم یکدیگر بعد از ظهور در مقام هر که عین مظهر است که در وجود ممکنات بطریق سر بان از عالم واحد
 عددی در اعداد و ظهور کرده و از این ظهور مکنزی در ذات او بعد از آنست که وجود حقیقی
 واحد است و وجود ممکنات همه موجود کل شی با خلا اهد باطل پس میان وجود مطلق است که در
 مقام خود بر سهیل نیست ساری و جاریست و در وجود دیگر سر بان نکرده که افعال نمود
 مکنز در آنست که با وجود الا اهد و لا وجود الا اهد کل شی مالک الا وجه بهین بهین معنی است
 شیخ خالده بن محمد کاشی در ترجمه حواری میگوید بهلک گفت نامعلوم نزد که وجود همه اشیا
 در وجود او امروز مالک است و الا منابده این حال بفر داد و حق میجو بایست
 اینم بر دهنه تعبیر او غریبه زیبا : : : با وجود تو زمین راست نیاید که منم : :
 در دوش خود و سقط بود : : : هرگز اندر یکی غلط بود : :
 خود بینی جز یکی و تا بعد او در دوش سقوط کنند با گوئیم در دوش خود و پیش از اینست سقط نیاید
 درش با است سقط شد و مصرع ثانی بود معنی اخیر است و اگر داد را عاطفه فراداد گفته

نظرات و معانی در این کلمات
 +

نزد که در دوش

مژده در دوشی غبیه بد دست نباشد هم و چینی دارد

تا نرا در درون شمار و نکبت : : چه کی خوان چه دو که هر دو بکبت :

ز جاکاد بودان بختن : : چه چشم و جود و جود و جود :

نه نگر کنش است از از و نه : : ذات او بر جود و جود و جود :

از بی بخت طالب عاجز : : بی در کفنی اندر و جان :

کس کفنه صفات مبدع سو : : چند و چون و جود و جود و جود :

بداد و در دست و در نفاش : : آمدن حکمت و در نفاش :

بداد و در دست و در نفاش : : آمدن حکمت و در نفاش :

استد و در دست و در نفاش : : آمدن حکمت و در نفاش :

استد و در دست و در نفاش : : آمدن حکمت و در نفاش :

استد و در دست و در نفاش : : آمدن حکمت و در نفاش :

استد و در دست و در نفاش : : آمدن حکمت و در نفاش :

استد و در دست و در نفاش : : آمدن حکمت و در نفاش :

استد و در دست و در نفاش : : آمدن حکمت و در نفاش :

استد و در دست و در نفاش : : آمدن حکمت و در نفاش :

استد و در دست و در نفاش : : آمدن حکمت و در نفاش :

استد و در دست و در نفاش : : آمدن حکمت و در نفاش :

استد و در دست و در نفاش : : آمدن حکمت و در نفاش :

استد و در دست و در نفاش : : آمدن حکمت و در نفاش :

استد و در دست و در نفاش : : آمدن حکمت و در نفاش :

استد و در دست و در نفاش : : آمدن حکمت و در نفاش :

استد و در دست و در نفاش : : آمدن حکمت و در نفاش :

استد و در دست و در نفاش : : آمدن حکمت و در نفاش :

استد و در دست و در نفاش : : آمدن حکمت و در نفاش :

استد و در دست و در نفاش : : آمدن حکمت و در نفاش :

معراج اول اشارت باین حدیث نمونی که بیع الجبار قدیمه فیما فیقول قلا قلا و کبار
 بر دایت ابی هریره رضی الله عنه و در آخر حدیث لول و افغ مند و اما النار التي غاصت
 فی بیع الجبار و جلیه یقول قلا قلا قلا قلا کتبتم فی جملته باشد و درخ پس بر می شود
 و بر میگردد تا آنکه بنده فی غایت قدم را در آن بر میگوید ان درخ پس پس ان کلام
 میسر میشود و بر میگردد و از قول علی بن فزید سالت من شود مراد از قدم جامعین اند که فی غایت
 مقدم ساخته اند از برای درخ از استمرار خلق خود چنانچه سلمانان را مقدم فرمود و برین
 بهشت و بعضی گفته اند که وضع قدم بر شئی عبارتست از روع و دفع بنی امر خدا بوی میسر و باز
 ادراک طلب فرید و قبل مراد از دلگیران خود ان است چنانچه گفته میشود برای اری
 که اگر او میسر و الحال او و صفت تحت قدیمه یعنی نهادم او را بایان و در قدم خود و در جل
 عبارتست از زجر و قبل از جلد من است و قبل در جل جامعین است که آماده گردیده اند
 برای درخ چنانچه بگویند جل جواد انی جامع و معراج نایب اشارت باین حدیث
 که قال بنی علی علیه السلام و سلم قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن ان شاء الله
 و ان شاء الله اخذ زمو بهن علیه السلام دل مؤمن میان دو انگشت است از انگشتان رحمت
 در ادراک اصبعین صفات جمال و جلال است یعنی دل مؤمن میان دو صفت است از صفات
 متقابل از قبیل و جلال و عز و غم و هدایت و ضلالت اگر خواهد فی سجانه ثابت دارد و آن دل
 را بر ایمان و هدایت و اگر خواهد مایل گردد اند از ایمان بسوی ضلالت و خواب و بار دارد و از طریق
 رشاد و هدایت

استقامت قدرت او بند همه با او داد پس جو بند
 چنین نور سوزی زو بود نوز یک ز انساب دور بود

۶۳

باد وجودش ازل بر بر آمد بیکه آمد و بیکه و بر آمد
 یعنی ازل که لابد این است باد وجود او بر بر آمد و بر بر کنایه از قرب زمانست در معنی
 دوم سفر باشد اگر چه نظر باد است خود بیکه آمد اما نیست بوجودندیم فی زمانی که ازل است
 و بر آمد و بر بر هم کنایه از قدم زمان و هم عبارت از تاخیر زمان می تواند بود در ازل بسته
 در ازل بسته کی بود علنی یک غلام سب خانه زاد و از نشی
 از ابد دور دارم و کمان که ابد از ازل گرفت نشان
 کی مکان باشد نشی و نشی و نکم که مکان که خود مکان ندارد هم
 با مکان ازین مکان بکند اسکان که خود اسکان بکند
 بکلم فعل می باید که مکان مکان نه باشد چه اگر مکان را مکان بودی بایست امکن
 را که مکان مکان باشد هم مکانی باشند و همچنین بهر جا در صورت گفته غیر مشابه لازم
 می آید و این باطل است پس ثابت شد که مکان را مکانی نیست و قدرت کامله از وی مفهوم
 است هر گاه این محقق شد که مکان را مکان نمی باشد پس فی را که مکان آفرین است چون
 مکان تواند بود و صفت دوم مبدء انبش است
 نه بار مکان نبات او قانش نه مکان جان هستی دانش
 این که در بند صورت و نفس بسته است بر علی الحوشی
 صورت از محدثات خانه نیست در خود غزلان از الی نیست
 زانکه انباش بر و نفس بود استونی بود و نفس و نفس بود
 استونی از میان جان میخوان ذات او بسته بهیات مدان
 کاسونی آیتی ز غزلان است کفنی لا مکان را برانست

در این مقام است که مکان را مکانی نیست
 و در این مقام است که مکان را مکانی نیست
 و در این مقام است که مکان را مکانی نیست
 و در این مقام است که مکان را مکانی نیست

مکن از دناک بزهاده بد « رنگ زرد و سیاه و سبز و سپید »
 جمع کرده از بی تو بینی از تو « آنچه اسباب است پیش از تو »
 آرزیدت ز صفت در تکلیف « که در فطرت ترا بخود توفیق »
 گفت که بخدمت نیاید من « خلقی سخانی نیاید ای من »
 اشارت کردی که گفت که من صفت را جهت آن اثری مملکت اخلاقی لا عرف
 حضرت داد و طلبه السلام با حق تعالی مخاطب گرد و عرض نمود که این بر در کار من
 از برای چه از بدی تو خلق را از خود می‌شناسد که بدم من کجی پیدا از اسما و صفات و ثواب
 را بیندیشد دست داشتن آنکه شناسد اسما و صفات پس آرزیدم خلق را ناکه شناخته شوم و جمیع
 قابلیات ذات و اسما و صفات در مظهر ظاهر نمود و جلوه کرد و در درین حدیث قدسی
 سخن بسیار است در در سیاه و سیاه

کرد از کاف و لون بدر خیم « دیده را بکشد تا بر از با سبیل »
 دیده را با دمان کعب صورت و شکل گمانی مناسبت و مرد و هر از با سبیل اند و مان با
 دندانه‌ای دندان چشم با اعتبار دندانه‌ای از گمان عابثش بقدر در خیم منی نایب است
 نمی آید پس حاصل صفت منقض منی اول آن باشد که هر گاه در دمان هر دندان منقذ دیده
 شود دمان دیده که عبارت از دیده باشند بطرفی انعکاس و الطاف بدر خیم و دمان
 بر آن با سبیل خواهند بود که گوئیم کرده از لفظ کن بدر خیم برای دیده پس برای دندان
 دیده و هر دندان یک دمان را هر از با سبیل و این خوبی دمان دارد باز دیده و مراد
 انسان باشد که انسان بمنزله انسان معنی است

در خیم را کلا قال المولوی المستوی « هست آدم دیده و هنوز قدیم »

مستحق است که در این عالم

زهر کردن ز امر دفع خدای :: ساخته جار طبع بر یکجائی ::
 هیچ انبیا دلایل قدرت اوست :: در تشنه نشیند حکمت اوست ::
 کس را بدور زهر در مدر :: کاسه را طبعش و عشقش مگر ::
 همه احد ادنیای را مرگ :: همه با یکدیگر کشته تیرا ::
 همه را آتش آید باورندم :: زده بهر رنگ را که از شکو در سران دم ::
 جار گویم بسیغت اخگر :: شد بهر رنگ را که از شکو ::
 آتش بی خامه زده ترا بهر رنگ :: هم تو انداز از دن بهر رنگ ::
 بنش گوی جهان زشت دگر :: بر اندر در بهر دگر خودار ::
 همه ز بخت کجاست و دور :: هم بپولایه اصل و هم بکار ::
 لفظ کوی در مصرع اول بحث اختلاف فضا بدست که اهل شریک و متکلمین بود ::
 وجود تا با نیستند و مراد از جهان زشت دگر جهان ظلمات و نور اینها و بنابر آخرت ::
 جزایش از دگر فلک کل من عند احد در ارجع بدو که والی احد خراج الماور با کونیم فر ::
 ملک او که و صد ملک السموات و الارض و کسبیه امر و ایجاد او و ما منزل الی ما مرگ ::
 خود است بهر دگر و مفید حق و حقیقه عالم شمولات و غیبات ذات فی است و ظاهر عین ::
 منظم و در کتب مبسوط این طیفه شریک به شرح انبیا و مبسوط است ان اردت فاطلب ::
 فضا و مراد از پولایه اهل که در مصرع ثانی به بحث افراد انفسه آنچه مشرب با بنده بپولی ::
 از عالم الارض و لایا است جیما به و بکار مرکب از اجزای و صورت است مبغیر مانند ::
 اینها همه از دگر کار و دور یافته آمد ::

این در عالم از دگر کار و دور یافته آمد

عنصر و ماده بپولایه :: طبع ابوان جار ارکانه ::

سمه - اغایت و نمای دان :: نزد بان بایه آلی دان ::

بے الیوسیه و العظمه

بس جو مطلوب بود اندر حای :: سون او به بود سفر از بای ::

سون حق شاه را دلفن نفس :: آمینه دل زود و آمد دل بس ::

و داد از نفس نفس ناطقه باشد و نفس کتابت از دم سب و در قی الفاس باک البه بقدر

الکلم الطب و العلی العالی برفعه دافع شد. میفرماید کمال نفس ناطقه و مود الفاس

نمرد در آمینه دل زود دست دلی و آن بقول رعایا یافت و میباید و دوام ذکر و آگاهی

بسیار تواند شد

آینه دل ز رنگ و رنگ نفاق :: اندر روشن از خلاف و شقاق ::

صفت آمینه بقیه شنا :: حبیب خالص صفای دین شنا ::

بیش آن کنش بدل شکی بود :: صورت و آمینه یکی بود ::

کر چه در آمینه بنیک نونی :: آنکه آمینه بود نه نونی ::

دگر نی ز جو آمینه در است :: آمینه از صورت تو بهتر است ::

آینه صورت از منور در است :: گانه برای صورت از نور است ::

نور خود را افتاب بر بد است :: عیب در آمینه است و در بد است ::

بر که اندر جواب جاد بد است :: مثل او جو بوم و خورشید است ::

کز خورشید بوم بی بر دست :: از به صفت خود نه از بی دست ::

نونه بینی و از خیال و هواس :: چون نه خط و سلم و نقطه شناس ::

هر چه تا به اشارت حق است اگر هیچ وجه نیست بد بر بود از انرا نقطه خوانند و اگر گشت

نست پذیر بود آنرا سطح نامند یعنی خط گویند و اگر بدو جهت نسبت پذیر بود آنرا سطح نامند
 یعنی جهت چپ یا راست که هرگاه خط و سطح و نقطه را که از معانی علم میسر است و از حدیث
 کات هو اس نمی شناسد و معرفت این بیانات ندارد پس معرفت این که بواسطه خیال
 نتوان دریافت چون توانایی بر مردم اگر چون را در معرفت نایاب بطریق استفاده خوانند
 نزد هم دین دارد

بودن راه معرفت غلطی : سال و سه و مانده در حدیث بلی :
 میفرمایند تو در راه معرفت را غلط کرده و سال و ماه در قیل و قال این راه و
 رنگ و دهر مانده در معرفت راه و حدیث را موقوف باید خواند و اگر با خفا خواند
 نزد غلطی معنی غلط کنند باید اعتبار نمود و اگر بطریق جدا قرار داد و یا با پاس خطا
 گفته شود بآن حدیث مناسب دارد که گویند و باید گفت آبی که بطلان در آن می باشد
 آمده بونه چون به پیش قرار آن بطلان که با سبب و گویند را آنرا است میسر قرار دل نور
 جالوزی کرد و بطریق معیود زیاد و نیز بطلان سه اکادم شد و زیاد در آن آورند و در حدیث
 که رو باد این عمل کرد و قرار زیاد و بطلان زبان طعن هر و در از می کنند که به نفع
 در میان نیست و ناله برهم می کشد و ما را به دون میساری با قرار آن هم فریب نوزد
 هم غافل نشوند و نور می نمایند و نماند که با دست که از کنار آب کشند و در آن آب قرار
 رو باد بونه در دین گرفته و در باب در آمده بلی و انگاه که بهنگام در آن آورند آن وقت
 ناله و فریاد بطلان نماید نمی بخشد میفرمایند مانند حدیث جمله رو باد با بطلان سال و ماه در حرف
 و حکایت رزنی و سال و ده طایفه و دیگر و جمله میل داری را معرفت بدست آوری
 و بحیثه خلق را حدیثی در دین معنی غلط افتاد

کوبد آتش در بنطاق مفلح که بجای نماند از زحلول
 کت باید که هر دبد و دبدار آینه گزیند در روشن دار
 کافران که تبت نور در بلع که بپسند نماید اندر مبع
 بوسنی از پیشنه بگوز دبور و سی نماید از خور
 فی زبابل معاینه نکند حضرت کاه آینه نکند
 هورت خود در آینه دل خویش به توان دهد از آنکه در کل خویش
 بکل از سلسله که بوسنی که ز کل دور چون سندی رسی
 زانکه کل ملکوت دل معطر روشن و منجلی کل توکلین است و دل کلشن
 هر چه روی دلت معفا بر ز دخیل ترا میا بر
 چون راست زدنش بود اخلاص کشت بود در بجای خاص
 اینمندی مسبط است از حدیث بنوی که از معجم احوال منقول است تا این ص امد علیهم
 وسلم با ابابکر اظلال احمد الزوان الاکبر ذال مارفوان الاکبر قال ان احمد بنجلی للخلق عامه
 و بنجلی لک خاصه گفت بنمبر علیه السلام ان ابابکر داد است مرا احمد بنجلی رضای بزرگ
 خود را گفت ابابکر هست ان رضای بزرگ گفت بنمبر ص امد علیهم و سلم بدرستی
 فی سجانۀ لغایه بنجلی دظاہری شود بران همه خلق بنجلی دظہور عام و بنجلی بشود بران تو بنجلی
 خاص و اینمندی بنمبر نزدنی اخلاص است رضی امد عنہم تمام است

فی حاشیة السیاح و احوال القیاس

بود سبزه بزرگ در حد نور و نذر ان شهر مرومان سه کور
 بادشاهی بران مکان مبدشت لشکر آورد و فهمه ز در دشت

داشتن بلی نرنگ با هیبت انبلی جاد و خشت و دولت
 مردمان را ز بهر دندن بلی آرزو خاست را بختا نوبلی
 چند کور از میان آن کور آن بر بل آمدند از آن کور آن
 هر یکی را بهر سحر و معوی الطلاع و فساد بر هر روع
 هر یکی صورت محالی بست دل و جان در پی خیالی بست
 چون بر آید هر یک را بشوند بر نشان و بکران را زان شوند
 آرزو کرد هر یکی را ایشان انجنان کمران و بد کیشان
 هیبت و شکل بلی بر سبند و آنچه گفتند جمله بشنوند
 نماند اندر شکل و صورت و بلی هر یکی بازمان در آن تعبیلی
 آمدند و بدست پیروند زانکه از چشم بیایم بودند
 آنکه دشمن بسوی کوش رسد و بگری جان بلی از و برسد
 گفت شکست سبهاک عظیم بین رعب و ذرخ همچو کلیم
 و آنکه دشمن رسد زنی و طوم گفت گفت مر مرا معلوم
 راست چون باد و آن میانه هیبت سمناکست و پایه بنیبت
 و آنکه آمد بر بلی هموشش دست و پای سحر و کوشش
 گفت شکست جانکه مطبوست راست همچون عمود نمود طست
 هر یکی دید فردی از او را همچو از نظر نثار و خطا
 هیچ در از کلی آنکه بی علم باج کور سهر بی
 هلکی را خیالی محال کرد و مانند غنچه بوال

خوش و خشت کس شکست

خوش و خشت

از حد این خلاصی اگر نیست عقل را در این سخن رویت
 فی الامور انه معقول والكيفية مجهول والادبوان
 ان کن رجل کفنه وکبره جبهه کفنه بیهوده رود
 وان رکه اصبعین ونقل وخرطک کفنه و آمد بهر ارجل
 معراج اول اشارت بحزب قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن ان
 شاولا بنیته وان شاولا رافه که نفسش سابق گذشت
 در آن که اسنادش در سر بر کرده در علم خویش تقدیر
 افشایست از آیه الرحمن علی العرش استوی که در خبر و قال الم افلک در مورد
 طه و انچه سند بسیار بخنایش بر رخ منوچهر اندام او و العاقبت استیلا بوش با آنکه
 منی خانه بر سه موجودات است و این آیه و آیات دیگر که بعضی از آن در آیات ماضی
 مابعد در محفل مذکور شد و فوائدش مثل جاء ربک و الیه یسجد الکام الطب و غیره
 ربک و بعد امد فوق آید بهم و السمرات مطویات بنیته و با حیرت علی ما خلقت فی حیث
 و علی غیر ذلک الا ان یأتیهم امد و خلقت بعدی الی غیر ذلک و از حدت نوله علیه السلام
 للمبارکة الی ساء ابن امد فاشارت الی السماء فلم یکن مکمل با سلامه و ان امد نزل الی
 السماء للدنیا و ان امد خلق آدم علی صورته الی غیر ذلک منسک همه است که میگویند
 سجده نعلانی جسد دلیل نقلی آنها و آیات و احادیث نیست که در حد مذکور شد
 عقل آنکه خالق عالم بفر درت عقل می باید که موجود در خارج باشد و موجودی در خارج
 با تنجیزت با حال در متجز و خالق عالم نمی تواند که حال در متجز باشد چه لازم می آید احتیاج
 او بمحل و این مناسب و خوب در منصف بین ما جاری می باید متجز باشد و متجز بالذات نمی باشد

منقول است ضم ان و اندو که اعظم محو فایده است در این

که در در و دلیل

کوجبم در رد دلیل عقلی آنها جواب انست که این بدیهه و هیئت نه عقل و حکم و هم در مغفلات
باطلست و مردود و جهت کبرنی که هر موجودی در خارج با منتهیست با حال در منتهیست
و در رد عقلی جواب آنکه این اوله سیمه طبعه آنکه معارضه اند مراده عظیمه تعلیم را در مارد
پنجم و چون و چگونه بودن حق سبحانه و تعالی در دلیل سمعی طبعی هرگاه معارضه کند با دلیل عقلی
مدلولی ظنی یا واجب الوجود است با واجب التوفیق

دال ذکر را سخن زنده و طبعی	::	سبته برآوردن از خیال جوی
و چه گفت بی ذکرند مبین	::	که گفتند در آیه مملکت این
آید که در ماده و چه و حدیثی که در باب تدبیر دارد و سالی سحر بر یافت		
زین همه گفت نال و قیل آمد	::	حال که در آن و حال پهل آمد
جل ذکره منزه از همه و چون	::	اعتبار اشد و جل با فون
عقل را برین حدیث بی کردند	::	علماء علوم طلی کردند
همه بر عجز خود شدند مفر	::	و آن آنکه بجهل گفت مفر
مشابه بکوان در مارد بر	::	و در خیالات پیدا دیگر هر
ایضا لطف حله آیتنا	::	و آنچه اخبار جلد سلسله

فی احباب الغفلة

را مردمی ز غافل بر سپید	::	چون در اسحق ظلف و غافل دید
گفت با ما است خود را ام بسیار	::	صدر و پیشتر نه خود یکبار
گفت هر که تو ز غفران دیدی	::	با جز از نام اینچ نشندی
تا در گفت را در و حکیم	::	انست چهاره انست طلبیم

اینکه در این کتاب
در رد دلیل عقلی
در رد دلیل سمعی
در رد دلیل حسی
در رد دلیل غایی
در رد دلیل فاعلی
در رد دلیل مفعولی
در رد دلیل فاعلی
در رد دلیل مفعولی
در رد دلیل فاعلی
در رد دلیل مفعولی

بهر بالا نوب منزل را حکمت جان نوی کند دل را
اندوین را از چه آن کنی دست و پایی جز زبان کنی
بر که ادبم کاین ندانم چه کار د کاین کردستان را چه
از بی کار آفریدند حاتم خلعت بر بدستند
تبر از کاین ندانم چه کاین کردستان را چه
از بی کار آفریدند حاتم خلعت بر بدستند
تو بختی بختان چراغی مانع چون نگر در بدان خلط طامع
دور و عالم بی کند صادق سست منزل بی کند عاصی
مرض جهان سست بر سالک است از عالم دو سببه تا خن و در را دور منزل بی
کرد بر حرف رفتن داند و دو عالم دنیا و آخرت با عالم اربعه ناموت و ملکوت و جبروت
و لاموت و از سست منزل منازل عشر که اول نوب و هر دن آمدن از مطلق دوم شود
صبر سوم خوف در چهارم درویشی و زهد پنجم صفت و اخلاص ششم محاسبه و مراقبه هفتم تفکر
و تدبیر هشتم توبه و تکلیم نهم محبت دهم یاد کردن مرک باشند با احوار سبزه که هیچ از آن
بعالم امر متعلق نیست قلب روح سر و هفت افق و در بعالم ماده که طبع نفس باشند و از
توان دانست در بی هنر بیان حال صادق و عاصی و نفعه حالت هر دو هم می شود کمال
بختی علی الفطن العارف در بقدرت مرتبه صادق اربع از عاصی می باید باشد هر مرتبه
صید لغت بلور امان و مجو باشد و عاصی از مریدان و میحان ثبات ذکا از کج بدست
آری ملک ملک از کج بدست آری جو می شست روز بکاری
روز بکاری و شب آساید بدین بر سر بر سامان

کاین کردستان را چه

تو بر بختی و در بی هنر بیان حال صادق و عاصی و نفعه حالت هر دو هم می شود کمال

صبر سوم خوف در چهارم درویشی و زهد پنجم صفت و اخلاص ششم محاسبه و مراقبه هفتم تفکر و تدبیر هشتم توبه و تکلیم نهم محبت دهم یاد کردن مرک باشند با احوار سبزه که هیچ از آن بعالم امر متعلق نیست قلب روح سر و هفت افق و در بعالم ماده که طبع نفس باشند و از توان دانست در بی هنر بیان حال صادق و عاصی و نفعه حالت هر دو هم می شود کمال

"اچ دخت لک ن تم تیغ" "دسته کز دوان و نضبه تیغ"
 "از بی سیم و لکمه کز دوان" "بین منحنی مشتی چس ناکس دوان"
 "علم داری بکلم باش چو کوه" "منوار تاملات جرج سوره"
 "علم بکلم شمع بی نورست" "هر دو با هم جوشند و در نورست"
 "شبهه بی موم رفر ادر است" "موم بی شبهه بافت نادرست"
 "بر کوزه زین سحر ای کون و سار" "بیر از معدن و بر دمه باد"
 "کاذبین خاک نود و با آب" "آتش آب بکارت سراب"

فی الحفظ و التماس

هر که را عون فی حصار شود "و نیکویش برده دار شود"
 قسم برده داری و نیکویش بر در غارت ز که در جلی بوفس و انوشده در راه مدینه نموده
 چند مجاورت رسول صلی الله علیه و آله و سلم با لطفان صیدنی اگر رضی الله عنه مشهور و معروف
 است و محتاج به شرح نیست
 سوسمار سی تانی او گوید "از دقایق رضای او جوید"

معراج اول اشارت باین قصه که در معجزات نبوی صلوات الله علیه بر جهان الدین
 محمدت علیه السلام در روز قیامت الاحباب نقل نموده بر دانت ابن عباس و عبید الله ابن عمر
 رضی الله عنهم که امرایا بود و در روزی سوسمار صید کرده بود و بخانه خویش می برد تا بکشد
 و بر بان کند و طعام اهل و عیال خود دادند و در انتهای راه گذار و بر جوی افتاد و بر سبده که این
 کرد و راه می نمود که اجتماع نموده آنکه گفتند محمد بن عبید الله است که دعوی نبوت میکند مردم
 بر روی صیغه گفته اند و باید بود را در میان انجاست بکنی بجز با حققت گفت با محمد طایط دوی

مگویند که بیان بونهی آدم نادقی که این سوار جوانی نمی آید و آن سوار را در بر
روی اسب حضرت بنده است سوار را که بر پیشانی است حضرت زین العابدین
سوار بازگشت زمودان صلب سوار جوان عربی که حاضران تمام نم کردند گفت
لباس حدیك حضرت فرمود که این برتنی سوار گفت آن هدای را که در آسمان است
عزیز او در زمین است سلطان او در دریا است سیل او در برهنه است و حضرت
او در درخت عذاب او و عقاب او حضرت فرمود من گفتم سوار گفت تو رموز
بر در کار عالمیان با رخا تم بفرمایید صلاح در سنگاری با بد هر که بعد از تو کند و زیاده کار
کردم که نایب تو کند چنانچه این کلمات از سوار شنیدند و گفت چنانچه
و گویی طلم بعد از ما این است ان لا اله الا الله و هدهد لا نریک الا انک عید و رسول و
درین گویی موسی و بنی اسرائیل و عیسی و عیسی من باین موافق اما بعد از رسول احد که نزد تو آمد
بودم و بر روی زمین بکلی نشین خرامن بنویزد و اکنون فرا از گوش و چشم و بد رو
مادر و فرزند خود و دستم بر دارم رسول الله علیه و آله و سلم فرمود الحمد لله الذی هدانا
لی هذا ان حضرت جابر ان القات کرد فرمود با عربی زبان تعلیم کند و معنی فایده
اشارت می نمودی که در خواب الهیة مذکور است که در عین مراحت بنیامین صلی الله علیه
آله و سلم از نزد تو برگشتی عظیم سبکین با سنگی عیسایان آمد مردم بسیار شکر کردند

فرمود بک رسول الله علیه و آله و سلم الحمد لله الذی هدانا لهذا و انما کنا لک
مردانی و سر خود بندگان و منوچه احماسیت و سر زد و آورد پس رسول الله علیه و آله و سلم فرمود که
این از آن لغزین است که بسوی ما آمده بودند و استماع قرآن کرده چون بزرگ مقام تو
اسلام ما آمد اکنون بنما را سلام میکنند جواب دنی باز و بعد جواب دادند پس رسول

صلی الله علیه و آله وسلم در مذکره احوال عباد محمد من گافوا ایندگان خدا را دوست
دارید هر که باشد

فعل و ذوق عیش را ساید فعل و رنجب ذوق را ساید
زهر در کام او شکر گردد سنگ در دست او گهر گردد

معراج اول این جهت اشارت بقسمه اعدال الاحباب امیر المومنین علیه السلام خطاب رضی
عنه و در شنیدن فیما بین مردم و شیفته بر زهر مایه دل و جگر و در گفتن زهر را در پیش
دولت او و قسمه خالد و لید رضی الله عنه که در روضه الاحباب در فصل اول در بیان احوال
امیر المومنین ابابکر صدیق رضی الله عنه منظر در آمده که خالد و لید رضی الله عنه صفای هر دو
زمان خلافت عیدنی اکبر می فرموده بود از اهل قلعه کسی طایفه که با او سخن کند ایشان علیهم السلام
نام کسی را که عمرش بسبب دنیا سال رسیده بود و بدو امانی و نفعی نداشت و داشت در دنیا
بسیار سوال و جواب بسیار و اقمند در ایشان سخن خالد رضی الله عنه و بدو که چیزی در کاغذ
نویسد بدست دارد و برسد که جهت در دست او گفت زهر بکافه یعنی زهری که در کف است
بلاک کند گفت چرا با خود آورده گفت جهت آنکه اگر سخن مرا در حق این قوم ننویس این زهر
بخورم که عمری گذرانند و آرم و ذل و فواری قوم خود من تو ام بر و خالد آن زهر را از دست
گرفت و گفت بسم الله صبر الی کما بسم الله رب الارض و الشاد بسم الله خالی الخلیفه من
بسم الله الذی لا یقر مع اسمی شیء فی الارض و السماء و چون منکر بر رسید به کمال
غش کرد و بعد از آن بهوش آمد و عرق کوی نشست و بعد از آن بر خاست و بی آسب
فرستاد عبد الله بن قیس قوم خود را بگشت و گفت یا اهل هر چه این قوم می خواهند بدید که چنین چیزی
منابع که در آرم و آنجا گویا از جنس الش می باشد پس ایشان در دست هزار درهم بدادند و صاحب دین

در وانی آنکه عبد البر مسلمان شد و از بیایم خوانی و کرامات از اصحاب کبار و کرامت
 حبیب بیار و واقع شده و از اهل المومنین عمر رضی الله تعالی و عبد الله زید و غیره و سایر ارباب
 قبل خبری منقولست و در کتب اخبار و سایر مکتوب و مطبوع و مسموع و شمس بر آنچه
 بنویسان است محمدی واقع شده از عالم حضرت مولوی منوی مولانا حلال الدین محمدی
 و از احمد مرقد که در مجلس سماع مشغول حال گرفته در وقت فغان رخسند و فتن بر زر
 گفت و این غزل آغاز فرمودند ای عاشقان این عاشقان من خاک را گوهر گنجد و ای
 مطربان وی مطربان دشت شمار بر زر گنجد و صاحب کشف المحجوب گوید امام ابو الفاسم قنبر
 را رهنه احمد علیه از احمد ای حالش برسد بم گفت مرا و فتن سنگی می بایست از هر دو تن
 خانه هر خاک که بر سارقم گوهری می شد من انداختم و این از آن بود که هر دو نزد یک و ای
 بکسان می نمود بلکه خود جوهر قرار نمود و امثال این امور از کسانی که چون حفظ و
 راقب می چهار زبان نمود بدین وجه نیست بانی بر تارک زمانه شد
 بر که او بر این زمانه شد بانی بر تارک زمانه شد
 عقل دانه اندرین در ماند زانکه در ماند هر که زین در ماند
 دانه صفت عقل واقع شده یعنی عقل دانه اندرین مراتب که در عدد مذکور شد از حفظ
 و مراتب فی در ماند چه بنمود و خوانی برالت که بنمود خوانی عقل یا بنمود عقل در ادراک
 ان در ماند بنمود معنی تا به علت معلوم است چه بر در ماند بنمود عقل و بکنه ذات نجست
 رسیدن او امر است مقرر پس هر که حالش بدین سوال باشد یعنی در دانه صفت این امور
 در ماند ترسم از جان و نادانان بانی بر تارک زمانه شد
 جان بر ترسبار دید بانی بر تارک زمانه شد

در وانی آنکه عبد البر مسلمان شد و از بیایم خوانی و کرامات از اصحاب کبار و کرامت
 حبیب بیار و واقع شده و از اهل المومنین عمر رضی الله تعالی و عبد الله زید و غیره و سایر ارباب
 قبل خبری منقولست و در کتب اخبار و سایر مکتوب و مطبوع و مسموع و شمس بر آنچه
 بنویسان است محمدی واقع شده از عالم حضرت مولوی منوی مولانا حلال الدین محمدی
 و از احمد مرقد که در مجلس سماع مشغول حال گرفته در وقت فغان رخسند و فتن بر زر
 گفت و این غزل آغاز فرمودند ای عاشقان این عاشقان من خاک را گوهر گنجد و ای
 مطربان وی مطربان دشت شمار بر زر گنجد و صاحب کشف المحجوب گوید امام ابو الفاسم قنبر
 را رهنه احمد علیه از احمد ای حالش برسد بم گفت مرا و فتن سنگی می بایست از هر دو تن
 خانه هر خاک که بر سارقم گوهری می شد من انداختم و این از آن بود که هر دو نزد یک و ای
 بکسان می نمود بلکه خود جوهر قرار نمود و امثال این امور از کسانی که چون حفظ و
 راقب می چهار زبان نمود بدین وجه نیست بانی بر تارک زمانه شد
 بر که او بر این زمانه شد بانی بر تارک زمانه شد
 عقل دانه اندرین در ماند زانکه در ماند هر که زین در ماند
 دانه صفت عقل واقع شده یعنی عقل دانه اندرین مراتب که در عدد مذکور شد از حفظ
 و مراتب فی در ماند چه بنمود و خوانی برالت که بنمود خوانی عقل یا بنمود عقل در ادراک
 ان در ماند بنمود معنی تا به علت معلوم است چه بر در ماند بنمود عقل و بکنه ذات نجست
 رسیدن او امر است مقرر پس هر که حالش بدین سوال باشد یعنی در دانه صفت این امور
 در ماند ترسم از جان و نادانان بانی بر تارک زمانه شد
 جان بر ترسبار دید بانی بر تارک زمانه شد

نقد دیدی که مرد فدا شد ران میان گندمی هر دو آن بد
 زده پیش جواد و مرغ دستور دیده تاب جواس دلف هنوز
 داشت بر آسای تو بای که نگه اشش خدای خدای
 انچه حفظ مال نفس و نفس او مرا پس ز کرده ز دلیس
 سگ در پنجره چون بدست آری آهوی دلف را شکست آری
 پس چون اعتقاد داین اخلاص از برای معاش و کسب خلاص
 من تا تو هم غافل و بیهوش که نه بدی نه بدی در کوش
 اعتقاد تو هر سگ در پنجره پیش چشم که هر سمیع و بصیر
 نو را بجا نشاد او درین بنیاد آهوی دلف را شکست آری

المسئل فی نوم یونون الکمر کوة

را و مردی حکیم پیش بر داد جندین هزار جلد کلام ز
 پیش چون بدید بدل بدر نزد بان سنجید و عقل بدر
 گفت با نصیب من دین کو گفت ای پور در خزانه پور
 قسم تو بی دین و آزار من با دادم او بدید تو باز
 اوست خود کار ساز و مولی او نه پس دین ما و دین ما
 او بجز کار ساز جانما نیست کند بر تو ظلم انداخته نیست
 هر کس را عوض دهد بقتاد کوری بست بر او و بکشتاد

فی حکمه سبب رزق الارقی

آن نه پیش که پیشتر ز وجود که نه اگر در در جسم موجود

خداوند بزرگوار

روزیست و او نه مدافعت
 کرد کار حکیم چون
 در شکم مادرش می برد
 بعد نه ماه در دود آورد
 آن در رزق جنت بر تو بهشت
 صریح روزیست منی تو در چشم روان
 گفت لیکن مردان نمی آسایم
 کلانی که میست بر تو حرام
 چون نمودت نظام بعد دو سال
 شد در کون مزایه احوال
 داد رزق ناز و دوست و دو پانی
 زین بگیرد از آن بر هر جای
 کرد و دلبسته که در تو رواست
 عوض در چهار در بر خاست
 زین سنان را نه بر روی
 کرد عالم می طلب روزی
 چون اجل ناکمان نشد
 کار دنیا به مبارز آید
 باز ماند و دوست و پانی از کار
 بدل چار بددت ناچار
 در لحد هر چار بسته شود
 هست جنت تراخته شود
 هفت در قله بر تو بگشاید
 هر دو عالم مزایه پیش آید
 تا بهر در جهان که خواهی شار
 به روی نادرین دنیا یاد
 ای جوهر دکنه نشو
 در مغان خدا بند شو
 چون نژاد معرفت بزدان
 در دوران دولت نهاد ابدان
 خلقی کان تراست همچو جگر
 نشاند بر در رستاخیز
 گزادانش در دم بخور
 کوچ را بخور به کلم بخور
 او بجز آردت نه بینی عار
 او عزیزت کند نگر در عوار
 آنچه داری تو دل بد و سپار
 آنچه داد اسواران دار

م در در بنفرت بداد و بدت
 بعد از آن آلف ادب با بستان
 روز و شب پیش تو چشمه روان

" لوندان نه بک دند را " " حازان او به تر که نو خود را "
 " بار دشت چون رمی در دشت " " بار بارست چون رمی بر دشت "
 " ای صدف جوی جوهر آن " " جامه و جان به لباصل لا "
 " هست فی جوبه هست نگارید " " راد این را دشتی باید "
 " تاو در دشتی گلی نش " " روی راد را بفرود دشتی "
 " چون سنوی سبت سوی فی بوی " " تاو بوی هست را و فی بوی "
 " کت هست زمانه بکند " " حسن و زلفیت هست کند "
 " خیزد مباد از فضا ی محال " " از نفسی شوم و دغی "

فی المده

" سب بدیه ایا داد " " نفس را مندی و نادسی او "
 " در ره فرض و شرع و سنت خویش " " هست فی سفره سنت خویش "
 " نور بخش یقین و تلقین ادب " " هم جهان یان و هم جهان بین ادب "
 " مهران غر ز مادر و پدر است " " مرزا ادب جلد را هر است "
 " چون بر سندن کران او را " " گشت ناسد روین و جان او را "
 " سنگ بار دشت لعل کان اینجا " " بوالفقولست نعل جان اینجا "
 " بی ربابه نثار زبان تو بهی " " هر ز کوی غم و زیان تو بهی "
 " از کس کفر آمل و جهان کرد " " بسبب این سبب این جهان کرد "
 " منت کرد کار نادسی بین " " کاتوسی راز جلد کرد که بین "
 " خورشید را برای ماد و نر " " بی نیاز می ز نیر و موهنر "

نظم بر این بیت تمام

نظم بر این بیت تمام

کرده او بهر

کرد از هر مهری شش مهر کرد به رانی سکی را بهر

در صرع اطلب از شش مهر و شش معان افی درخ رنجانی اندر صفت احمد تعالی علیه السلام
 مصرع ثانی یعنی خبر کند است در کیه رانی با یعنی زود آمد که غلبت از لغوات
 که افی درخ رنجانی را اگر به بود و سب که هر گاه همین از همانان بخافد و پنج توبه کرد و دنی
 ان که به بعد در یک از نینان باکی کردی خادم فافاد هر باکی با یک کاس آب در دیک
 رنجی بگرزد یک عدد از همان هر عدد و بانگ او زباده بود و غیب کردند آن کیه میان مردم
 در آمد و بانگ را بوی میگرد و هر صبح یکی از آنها بول که چون نفخ کردند از دین بجان بود
 گویند روزی خادم مطیع مغازی شیر در دیک کرد و بود که برای احوال شیر برنج برزد
 ماری سباده از دو دکه ارد در دیک افتاد امراد بد که در یک بکشت و بانگ میکرد و
 امطر آب می نمود خادم چون از ان منی موی غافل بود او را بر میگرد و دور می انداخت
 و بعد چون شیر برنج را بر میخند ماری سباده از اینجا ظاهر شد شیخ زود که این کیه خود را فدای
 در دینان کرد و سکی را بهر باین تمامیت زود آمد که غلبت از لغوات که شیخ نجم الدین
 که را رحمت احمد علیه السلام دلی غراس میگفتند آنکه در غلبات و بعد نظر مبارکش بر هر که افتاد
 بهر خبر و مایه رسیدی و در نبوت انقدره غلبت بسیار روزی تحقیق و نظر بر احوال کف
 بهر فتن شیخ سعد الدین حموی را رحمت احمد علیه السلام یکی از مردم ان شیخ بود و کلام گذشت که
 آبادین است کسی با که محبت او در سنگ اثر کند شیخ بزرگ است داشت بر خاصیت
 و بعد رها فاد رفت با ستاد ناگاه سکی انبار سپید و با ستاد و دنیال میبنا اند شیخ را نظر
 بر افتاد در حال شش یافت و بهر و بهر و در دمی از شهر گردانید و بگورستان رفت و بر زمین می نایید اوده اند که
 از بنجاء منت سگ گردانید و خانه کرد و دنی و دست نبش دست نماند و آواز نکرده اند

از بنجاء منت سگ گردانید و خانه کرد و دنی و دست نبش دست نماند و آواز نکرده اند

و بچ کوزندنی و بکشت با بسا دندی جانچه هر یک از خود است
 سگ کند فلوز بچ الدن سگانه اسرو درست مراد از هر سگ در بنجان این قصه است
 نو مراد که رخ بختی نارد " بت سر هر چه داند و دارد
 روی بر تافته رصفت فی " من نگویم که مردم است این
 سگ به از ناکسی که روی تافت " زانکه ناخنه سگ کنار تافت
 سگ کند از به ذریه شد " نه زانازی بکار تافت
 و در زضا رقت هر دشمنی " در و دشمنی بهش در و رقت
 روز که بود که هر دو در باشند " شب که باشند که هر دو در باشند
 هر که آمد بد و کوش آورد " خود نیاید که لطف او ش آورد
 بهر لطف او تمام بود " چرخ ازل پس ترا تمام بود
 هم از دوان که جان بود کند " کاهرم را انخاب خود کند

و بچ الدن

هر دانت که داری این در و پیش " بدیه فی ششم نه کرد و پیش
 آل هر یک ز خود گشتند " با سخاوت جو منتقل گشتند
 نام ایشان جو روح تافت ماند " در به کردن فغان ایشان خواند
 قوم این روزگار که به خوشند " چون مکتب شرف چشم رو به گشتند
 بسن چون شکر نه گشتند " چون بسا دل درند و جان خوشند
 چون توان بود و پیش گشتن منت " کمر دل به بند و در را دانت
 که به غافل برین عمل خند " کجاک عقل عاقل خوان این به بسند

بوسین بوسین بوسین بوسین

بوسین بوسین بوسین بوسین

بوسین بوسین بوسین بوسین

روح چون ز بحر روحانی
زود و هز رفت لطف ربانی
بوسین را باول این منزل
بفرستاد و سوی کارزار دل

کوت باید که دست کرد و زد	اولا بوسین بکار و زد
بوسین باز کن ز نادر شاه	بوسین در پس است اندر راه
نه چو تاهل نشسته شد بخت	داد تاهل بوسین نصرت
نه چو ادیس بوسین ننگد	در زد و پس را بیدید به بند
چون خلیل از سنار و مه دوز	بوسین در بدنه غم خور
سب او بجز روز روشن نشد	نار غرور و باغ گلشن نشد
سب بران نگردد از سر داد	بوسین اهل بکار و داد
چون دلتش دلمور و مور و ملخ	درین آب غلرم و سحر
ردنی او را به رفیع شدند	او را او را به طبع شدند
ز آتش دل جو سوخت آب نهاد	خاک بر دوشش باد چرخ نهاد
چون کلیم کریم غم برورد	رخ بیدین نهاد به غم و درد
بوسین دار زوی مزدورین	هر کشید از نهاد و بگو رین
کرده سال جاکری شغیب	ناشادند بر دوشش در غیب
دست او بچو چشم بناسند	تاج بر زنی آں بناسند
دل چو اورا سر این دار	هم بخودش باد شاه داد
گفت به او قدرت از یاد	از غای حقی و لطف جلی
نن ای بر من اندو جویای زوش	چشم انکه از دویای زوش
مرا که چون او نه نام جوید و ننگ	از یک غم هر آرد و در ننگ
سک باد چو سگ شد و بیا	زنده کردار مردگان گویا

کجای دل را در لطف جان سر کرد دل کرد ساز دست جانور کرد
 جوان و کانا با هم کرد وفا دست نغز بر در نشیب وفا
 ماند عالم بر از هوا و بوس گشته باز در هر جوان و بوس
 نغمه را از هر دو نوع مستم بفرستاد اندرین عالم
 بوسین خود بداشت در رو دین پس چه دادی کفار زان زمین
 چون سوز از آسمان دل ظاهر هم بجان مست و هم بین ظاهر
 از فنا چون سوزی نفا آمد ز محبت و زب این فنا آمد
 مرا که گفت از برای او خاموش سخن او جیات باشد و بوش
 را بگوید ز حجابی بود در گوید ز کامپی بود
 ویدی ای فواید سخن در به که غرادر دل از سخن در به
 در قلموشی بود و لو اندیش که او گفتن بود و لو اندیش
 روز و شب را بمیل انفاق لستوب داده نه هیچ و کراف
 آرزویش جو بوی جان باشد بی زبانان نه زبان باشد
 تو درین گفت من مدارشکی باز کن دیده هر گمار یکی
 در پیش خواند عاشقان بر جان آینه گل من طلبا نان
 آن سفیان که در زده طرند عقل را برده زون دارند
 کن دو خست بی نوا هر دو هم در دو خست بی نوا هر دو
 ذات او سوز عارف و عالم هر نزار کشف و ما در زلم
 جمع او عدل حکمت و شیوهی نثار او مکر و نثار و قف

چون هر دو از کجا و کی بود داد : گوشه خاطر تو به شود داد :
 راز و بیان جو سوز او بود بند : آنگاه از کج هر زده میگویند :
 باز مردان جوان خفته در گویی : طوفان در گردن تو گو گوئی :
 خواهی رسید کبر و فواید هم : هیچ هر روز تا زود حکیم :
 عالم است او هر چه کرد و کند : نوزدانی به است در و کند :
 باز نسیم نیت و علمش : نابدانی حکمی و علمش :

التمیز فی اصحاب العظمی

ابله و بد استیجی بجا : گفت لغت به کز دست چرا :
 گفت استیجی اندر شش بکار : عیب کجاش میکنی تنش دار :
 در کجی من مکن عیب بکار : نوزدین را در است رفتن فوار :
 لغت از مصلحت جهان آمد : کز کجی راستی گمان آمد :
 نوزدین از میان هر دو بر : گوش خود در فورست با سر و :
 هست ناله که جفت آمد چشم : طاق آبرو در ای فحق چشم :
 هر چه او کرد عیب او نمید : باید و نیک جز نکو نمید :
 هر دو ساز از چهار بر دست : چشم فرستید بین ز ابر دست :

التمیز فی احوال

احوال از بد به رسید : گمان حدیث تو به را جو کلید :
 گفتی احوال یکی دو بهند چون : من نه بینم از آنچه هست زودان :
 احوال از چرخ کز شمارستی : بر نیک مگر دوست جارس :

کاحول ارطاف بیکر د جفت است	رخصه گفت آنکه این گفت
همچنانکه احوال کچ بن	نرم اندر طریقی شارع دین
گردیده از بی کردار	با جویای که بیشتر بکار
کعبه شریف ذات بی بدیش	نیزه عقل ضعیف خلقتش
غفور از کینه علف او داد	روح را از فرد مشرف او داد
هکمتش بالغت احاطت را	نیک داند خدای انابت را
نزدیک کل کل خورد و طلب	کر چه باشد که سوال مجیب
کمی دهد کفش اگر چه داغ آمد	کل مگر کسی که کل کا بد
بوده فی جوعقل بود و تو	کی شود بی سبب نمود و تو
انچه بایست نمیش از ان چه داد	همه را از طریقی حکمت او داد
کو بران گوش نشسته را با دوست	جل را اینست که بهشت و دوست
گنگ را گوشمال چون چربست	نفس از بهشت ناحق هم هست
مینگ و نر پاک هست هم در کوه	کوه اگر چه زمار شده مشکو
کفشت دغل از برای ان داور سز	در زکند دم بدل گماشت داری
هر گلی را هزار در مالست	درد در عالم از زردانست
کرده ز مهر برود گوی اینتر	در هم آویخت از بی تقویر
سردی منور گوی دل را	مقتدل گفت جفتش کل را
سوی من آب و باد کرده روان	ز قلو و دل زحمت و شیربان
جان دهد این بخشش ان بسکون	ناجس را بواسطه دم و خون

مجموعه از داستان دریا

نیک از هر لطف جان را داد :: ملکوت از شرف روان را داد ::
 نادر دل و بدن بدو دقت :: بن دوش الملک و جان روان الملکوت ::
 سون تو نام زشت و نام نکوست :: در نه محض عطاست هر چه از دست ::
 بداند در وجود خود نماید :: بخدای بدای کوباناید ::
 باشد از نادان با بر ما :: هم حالت نکو هم فرما ::

الله التمشیل برب العلیه

ان نه بنی که طفل را دایه :: گاه خسرونی بادلین با به ::
 گاه بند دورا بکوبارد :: گاه بند یرش هموار ::
 که زنده صعب و گاه بنواز :: گاه دورش کند هیندار ::
 گاه بوسد بهر رخسارش :: گاه بنواز دگش بدش ::
 مرد بکانه چون نگاه کند :: خشم گیر دزدایه آگند ::
 گویشش مبت مهربان دایه :: براد هست طفل کم ما به ::
 لوبه دایه که دایه به داند :: سخرط کار آختنان هین ماند ::
 آنچه بلبید بند را بر کرد کار بشرط :: بکند از د بجه کار بشرط ::
 آنچه باید بید بد روزنی :: گاه همان دگه بدورنی ::
 گاه بر سر بند ز کوه تاج :: که بد انگل در اکند محتاج ::
 آنکه آرد جهان بکن بکون :: چون کند بد بکنی عالم چون ::
 آنرمان کابرد آفرین بد آفاق :: بچ بدنا ز بد بر اطلاق ::
 رک این را ملا که دآنها هرک :: زهر این را غدن و آنرا هرک ::

چون ترا اندرون دل بگذاشت :: آینه نورش زویر داشت ::
 تا ز کبر بزم خشم نکرد :: تا ز اجشتم و بچشم نکرد ::
 سگ و سنگ کلخی در پی :: تو چه لعل از درون هفت پی ::
 سیم بر بزمه دارد دشت :: لعل بر خشمه دارد دشت ::
 بای طایس اگر جوهر بودی :: لب و روز جلوه گر بودی ::
 کز اندک گشت در آدم :: نقش بند غم کفار بدم ::
 آتش و باد و آب و خاک و خاک :: ز برش عقل و جان میان ملک ::

فی صفت حقیقه

لغت بر دل کلها دوست :: نقش دل در دل دلها دوست ::
 مدح است و آنچه نامست او :: طایع است و آنچه در دست او ::
 ساخت دولابی از زهر هفتاب :: کوزه سیمین لبست بر دولات ::
 ضعیف او را مقدم است عدم :: داف او را مسلم است بدم ::
 عقل را اگر دو تا مثل سورت :: مایه را اگر ده تا بل سورت ::
 عقل را داده راه بهداری :: تو بهی عقل را چه بهداری ::

فی التعظیم القدر

دوست یزنگ و مایه هر کار :: لغت شکر و شکر کوی کفار ::
 کرده در دشت ره معاش و بهاد :: فعل و قوت زین کون ضاد ::
 قدرش کرده در جهان سخن :: توبه را بفعول البستن ::
 هر چه آمد بفعل جالبش را :: هر چه در قوت است را بهش را ::

اینست از صفت حقیقه
 و اینست از صفت حقیقه
 و اینست از صفت حقیقه

اینست از صفت حقیقه
 و اینست از صفت حقیقه
 و اینست از صفت حقیقه

اینست از صفت حقیقه
 و اینست از صفت حقیقه
 و اینست از صفت حقیقه

هر که گفت از برای مراد خویش سخن او حجاب باشد و نهوش
 چون تو گشتی خویش منقطع در بگویی بآن بطریق
 دلش از بند ملک برماند ملکوت جهانش بنماید
 ناکند عقل از پله راندنی کرد عید از عرش پروازی
 عشق چون درش زبر باری آرد جفا باشد ولی مانی آرد
 خواهر این دامن سرافشود بند و فخلص خدا می شود
 مرد را عقل روی نیاید تنش از نور خود بیاید
 لطف حق سایه آتش افکند بر دل پس بگوید که کیف مد الظل
 اشارت بآیه الم تر اراکم کیف مد الظل که در سوره و قال الذین در سوره
 زنان و انعم الله اباغنی چنی بعضی بر و در کار خود چگونه بکشند و ببطور سایه را
 از ظن و ریح نام آید انذاب اینجا مراد از بن سایه سایه لطف حق است که قال الملو

المعروف

کیف بد الظل نفس اولیاست
که دلیل از فرشته هداست
چون ز دل جان و بیاید لمس
روین نمایدش هفتا نفس
اشارت آیه که به نعم هفتا نفس علیه دلایم فضا و البنا قضا که در سر و قضا
در اول سبزه و قال الذین واقفون و پس که و انیم ندیم انساب را برشتناختن
سایه را و نمای چه سایه جز با نصاب شناخته شود پس که نفیم سایه را از اگر نفس آسا
یعنی اندک شعاع نفس را کسب از شعاع او بجای سایه آوردم و او را از اگر نفیم
چه اگر یکبار معنوی شدن همان مردمان که سایه باز بسته است معطل ماندن و در

بعضی مراد ظاہر

بعضی مراد ظل زمین است یعنی ظلمت شب و بعضی قبضه را جمع بدلیل و منی است که
 هذان در شب بطریق زمین گرد عالم را تاریک ساخت و از او این ندادند
 از تاب را طالع ساخته دلایل یافت او که دانند که چنین الاشیا را با صداد با و ادوات
 روز را نیز دایم یافت بلکه این دلیل را که منسبتش کرد و با قول هر دو بار شب در آمد
 و این دو زمان را جهت آرایش و آرایش خلق معین گردانند

بیش خوابیدن بسبب زبون	::	فناک و طبع و رنگ بود فلکون
هر که از توبه زمین شراب دهند	::	یونی و رنگش همه بآب دهند
تا از آن لوزها بگوشت نوی	::	دهد و لا شرک له شوقی
بجز سواد آن رنگها بجز می	::	که کند عین روزنیک رزی
هر چه خواهی روزنیک هر داری	::	در یکی هم زنی هر داری
انصفت نشوند از سر جیل	::	نبت این نکته بابت تا آبل
کین همه رنگهای جز برنگ	::	هم دهت کند همه بک رنگ
بس جو یک رنگ شده اند	::	بسته بار بکشت و بکشت

فی الامثال والمواعظ والغفر سواد الوجه ذکر الامثال خبر المعانی الدلیله والقرائن
 و غیر الامور والامتناع

بسیه باشی جونت نگریزد :: که سبب چ رنگ بند برود
 بسیه روی خوشه به هم است :: طرب آنگیز سرخ روی که است
 در اصلاح صورتیه فقر عبارت از خفا به احد است و انحاء نظر و با در این نهایت
 در نه کامان است و الغفر سواد الوجه فی الدار بن عبارت از است که راکل با کلیم

ماندنی اندر خود نمیشنی که او را ظاهر و باطن و دنیا و آخرت وجود نماید و بعد از این
راجع گردد و امتیاز حق حقیقی را از غیرت در نموده آنکه اگر اذنی الفی فیو امده زیرا که این
مقام اطلاق ذات حق است و اینجا غیر اعتباری نیز گنجائی ندارد و در محله اعداد و ارقام
اطراف عبارت از این مرتبه است و این سواد الوجه سواد اعظم است چه سواد اعظم
آنست که هر خوانند در دایره در هر چه در تمام است زانب موجودات مطلق است
در مرتبه آنکه در سادگی تا به مرتبه تمام که خدای مطلق است متعین نمیکند و در مرتبه مطلق
که بقا با صمد است یعنی تواند شد پس سواد الوجه که خدای با کلیه است سواد اعظم با
که بقا با صمد است و نیست از خود پس این است و پس مطلق در مرتبه مطلق نمود و نمود
و این مرتبه غیر انسان کامل پیش دیگر است و در مرتبه است و از تجلی است که انسان کامل احوال
موجود است و سبب ایجاد عالم شده پس این هر دو است این باشد که با سواد اعظم که مذکور
شد باشد چون از این چهار مرتبه که آن مرتبه هر رنگ لغزین را قبول میکند و نمود
بقا با صمد است و با کسی که صاحب انجالت خوانند یا هم است و کسی که این سبب این
مذکور و سوره روی ظاهر است با او طرب انکیزن کم می باشد

مجلس سیزدهم در بیان
اصول و مبانی

تبشیر آتش که دلجو است	طالب موصوفه پیر و دوست
زنگی زشت با بلا جوئی	فرونده با نیت از سیه روی
طرب اونه از نگوئی ادست	خوشندی او رنگبوی ادست
مهر روشن از خدای بلال	کشف حال بلال و کشف بلال
راز ملک که هیچ خوانی فاس	باسیه روی و در عالم با نیش
زانکه آخر که آرزو طلب است	پرده در روز و پرده وار است

۹۶

زمین بوسه‌ای هر دو دست دارد آرزو زمره دان و نعد و جمار
 افعی آرزو گشت بگزید با تو این رنگبایس بنزد
 که بن بیه راه در بدی بگیل است آنچون درون نازکی است
 دل ز رنگ سیه چه قسم دارد نه آنکه سب روز در شکم دارد
 هر چه جوفی چراغ باطن است هر طریقی صفت دین است
 رانکه مردان درین کهن خانه نوگفتندی دم و دانه
 چون باغ خدا می بکارند هر چه تلقین بود بندارند
 بخودی نمانی را ز همه است هر چه روح پاک با کله است
 بعضی از انانیت و هستی خود نیست و بخود و قایم شدن نیستی باطن را کائنات و هیچ
 روح پاک فراه ازین مطلق روح مراد داریم و فراه روح احد با کله است که مراد
 از کلمه احد بنی العلیا است که عبارت از کلمه کن با توحید با شهادت با صفت
 حکم فی تواند بود

ای که در شش زبان و شش دین که از چهار دونه گذشتنی
 بگذرد از جان و عقل یکبار تا بغیر ما حق رسا بار
 من نه هستی از آنکه سب کوری روز چون عقل ابلهان عوری
 من بگویم مرا سخن نه بغیر لیکن از راه حق نکته در غیر
 ناز باطن یکبار من فی نیست که ازین نمیه فی مطلق نیست
 جری را در راه عالم من که در لایه روان در دلاش
 هست لایه روان در داران همچو لایه عقل بنواران

فی اصفیاء من نور

* از من دار تو کار سازنی را :: بی نیازیت بی نیازنی را
یعنی بر این کار سازنی و انظام کارخانه از وجود من و تو بی نیازی و در این معنی
مطلق که لازم کمال ذاتیت و در لواحق و کتب خفای معنی آن بشرح و بطعام مذکور
در سطر است و آیه ان احد نفس من العالمین اشاره به این بی نیازیت که قادر بر کمال است

و در هیچ باب محتاج نه

دانا خدای عشق پاک آمدنک :: زانو که نیاز ماستن خاک
چون جلوه کرد نظار که چه بود دست :: که ما تو در میان بناسیم چه پاک

و احد اعلم بالعباد

بی نیازی را چه کرد چه دین :: بی نیازی بنش راه آن وجه این ::
بکفایت بدانکه نیست خدا نی :: از بی حکم و حکمت بسزای ::
بی نیازی نیاز چون از تو :: پاس داری سپاس گوی از تو ::
معنی معروض اولی است سابق بر خود تمام می شود و معنی معروض ثانیه به جهت بعد فاعلی دارد
یعنی بحسب فتای مطلق که لازم کمال ذاتیت و در بی نیازی است اما از بی حکم و حکمت
بسزای نیازی از تو نیاز هست چه علت فاعلی وجود ممکنات انسان کامل است
و این نقصان به فتای مطلق ذاتی ندارد

ادرا را من و تو گرک بسند :: ادرا را من و تو حاجتمند ::
گرک و بوسف نیست خود و بزرگ :: ورنه زنی ادبکی دست بوسف درگ ::
لطف ارا را به مانع وجه عوان :: فخر ارا را به موسی و ذریعوان ::

در این کتاب
در این کتاب

جهنمی ز عقل و مرغ اورا چه بزرگ با ر نفس و جوع اورا
نفس و افلاک آرزیده اوست خاک آملی که مرکز بد اوست
جوع و آنکس که جوع گردانست اسباب است و سباب است
حکم زمان و عقل زان کبر نفس نفاس و طبع نفس بد جبر
جهنشی جوع بی سکون در بین هست چون مور در دم تبین
مور را اندام زرد بزد گردشی جوع بنجر کزرد
بنجر دارد در مشت پیه الا کرده بر کار آسبانی بلا
تبین یعنی اندام است و لا رجب منفی ساقش است یا در دامن بگم عدم بطرفی
استوار و یکنواست یعنی از دماغش نموده اند چنانچه حضرت مولوی جامی در تفسیر هلال اوج
که در جواب صید مرآت الضعفاء امیر خسرو در زمین بقیده حکیم خا فایا علیهم السلام اند اینها
دار کشنده فرموده اند

روز بایان سنهات چون نیک لایر آید و بر همین مبت خود هم شرفی
تیم دفع کرد و روح را در عین طوفانش و بر همین مبت خود هم شرفی و نشسته اند
حاصل معنی این است که جوع به آرام و زمین مانند مور در دم اندامی است
و جوع در زمین را مجموع مور نشسته کرده میفرماید مور را از غایت بی وجودی از دماغ
لازم بود که در دماغش جوع بنجر کزرد یعنی چنانچه نور در دماغش اندام میگذرد و در دماغش خود
که در محل نوا ملایک موردی مایه خبر نزار و در دماغش جوع که میگذرد زمین هم مبت بنجر میگذرد
از آنکه در دماغش اندامی مناسب و فی نفسا سبانی مایه که عبارت از کارگاه جوع باشد
بر کار کرده در حالیکه جوع نشسته لایق چنین خواهد بود که جوع سبانی مایه را بر کار کرده و در دماغش

چنانچه با خبر در دست میخواند و در دماغش جوع باشد معنی

دولت خود را بهر نزد خود انداختن بخت که در مومنی فسادت جرح را اسبابی باشد
اعتبار فرموده اند که مجاز حوادث روزگار با و منسوب است

مهر نودانه دارد در دم او :: سوراخ منتهی بن ماتم او ::
مردنت آنکه از بی شود ای :: کاس تو چهار دارد پای ::
خون غش بر او در نرسی :: درجه در طغش قوی نفسی ::
طاعت و معصیت ترا بگفت :: ورنه زنی او برنگ بگفت ::

نکته هم معنی ناموس آمده در هم معنی عار و درین معنی نظر لطافت معنی ناموس است
دست معصیت معنی عار و اگر چنین تاویل کرد دست در حمل مصرع ثانی که طالب منی درونگی
است در مصرع اول درست نمی شود

کی عقل و بدست و پای رسد :: بنده خواهد که در فدای رسد ::
آنکه در خود بدست و پای رسد :: کی تواند که در صدای رسد ::
بنی آنکه بهوش نفس خود بدست و پای رسد و منت بسیار رسد با آنکه در صورت خود
زبان از زشتی جوارح و دست و پا نرسد در کینه ذات فی سبانه و توانی که چون
و چگونه است کی تواند رسد چنانچه عیان دیگر فرموده اند

چون خود را علم خود را بول باشی :: عارف کرد کار چون باشی ::

فی التفرع و التخصیص

از تو نداری نگوشت زور بدست :: عور ز نور خانه شود بدست ::
زور بگفته اند که زاری کرد :: تا زرق سوا بر آری کرد ::
زانکه داند خدای که محسره دانی :: دیده را کور و کوش کرد آری ::

در هیچ کس نیست

۱۰۰

چون خود نوی رود و در داری از تو زور مست زور و زاری صدف دار
 روی در سر و جامه گارنگ نام تو رنگ جوئی صدف تو شک
 هر دفعی بگرد زور کرد که بر آری شوی درین رود رود
 این نه از نام تو خشن باشد که بنیازی ز تو خشن باشد
 معنی مبت اول ظاهرست غیر این در مبت ثانی را محض مبت بر آری حاصل معنی انکار است
 نه از نام تو خشن حاصل می شود نام در لغت هم معنی رنگ و هم معنی قرض آمده و تو خشن چهار
 معنی دارد که از دن یعنی ادا کردن و خواستن و زود کردن و کشیدن اگر معنی ادا کردن و
 گفته شود معنی چنین خواهد بود که زاری از ادا کردن قرض طاعت که بمنزه قرض است
 از عالم خلوه و موم و زکوة و چه حاصل می شود که زاری از دنیا و خشن و بنابر کجای هر دن
 حاصل می شود اگر نام را معنی رنگ و تو خشن را معنی خواستن گفته شود معنی چنین خواهد بود
 که این از رنگ و زینت خواستن حاصل می شود بلکه از بنابر زو خشن بدست در می آید
 اگر معنی معروف دوم را بنظر بی گفتنی شود که دام گذاردن با نام خواستن بنابر زو خشن است
 از عالم خود فروشی و با بنیاد زاری حاصل میشود هم وجهی دارد
 نذرش را چشم جو مبت خواجه آزاد کن مباش چنین
 یعنی منظور کن که نذرت کامله ادا مدرك و محسوس چشم جان تو می تواند بشود به این معنی
 از انعام است که کسی محال را معذور خود داند و بدهد خواجه ادا کن باشد و زیاده بر قدر
 در حالت خود سخن کند

تا خود زایی بپوشش و بخور در بد و تابمی بد و زو بد
 بی تو کل مسجدت و با تو گشت با تو دل دوستی است و بی تو نیست

هر چه هست ای عزیز هست از دلی بود تو چون جهان با دو گوی
 بی تو خود کار با چه کرد دست با تو چون گره نه بر در دست
 یعنی بی خودی تو هیچ کار نگردد و ساخته است و با خودی تو مانند گره نه بر در دست
 ز نامو است تو خوش مهر و کین از آن آمد خوشی کفر و دین از آن آمد
 بند و پایش بی نصیب و جبر که زشته نه کر سته است و نه چیر
 بنویم گوید کاخ نشسته کرد شوم و بد روز و بخت کرد
 چون قضا است کند تو چنان جای بر او چه بود که نشسته همان
 ز آب و آتش زیان پذیرد مشک ناله مشک را چه فرو چه خشک
 چه مسلمان چه کبر بر در او چه گفت و چه صومعه بر او
 کبر و نرسد و بگوید محبوب همگان طالبند او و مطلوب
 زمین علت پذیرد از خداست تو علت کنون چه جوی جا
 هر دین بر نیاید از نفعین نه زدند چه نافت در نفعین
 پارسا کرد هست او را به بادشاگردست ما را به
 تو کار با شش تا بری با نفا و قدر جراسین
 اندرین فقر که بگفت است بوده نابود و آمده رفته است
 لطف سبحی بخوان که اندر مشر هر تو لکن مومن بشیر
 اشارت بآیه هم مری المومنین و المومنات یعنی مومنین و مومنات
 جنات تجری من تحتها الانهار خالدين فيها ذالک هو الفوز والعلم که در آخر بسیار و قال
 فما خلقکم در سوره هود و افعی سوره یونس و مری را که مری مردان کرده و در زمان مومنه

از سیم احمد دولت راند
 چون رفتی امیدم ماند

در هر طرف و در آن

صراط
 را هر طایفه در آن دم مهر و درشتیایان روشنی نوید ایشان از پیش ایشان تا به ساری
 میکنند رند و از خانه های راست ایشان تا ایشان را بهشت راه نموی میکنند و هیچ موی به
 نوز نماند و گویند در سنگان در ایشان را که نزد و شاد و در دولت در پستانها که بگویند
 مهر و از زیر منازل و آشپز آن جوید و با شمشادها و در آن دامن بشن بخت و
 جادویی در سنگان هرگز گشت که از همه اسوا قیامت همین شد و بار امثال میرسد
 و در ملک متوال می بیند

خوار جان تقدس فدای دبدار من :: معطفی کف جدا از آن کنند ::
 دست موسی خلیل احد او شده اشارت بایه ان ابراهیم کلیم او او منبت که در سبزه
 دامن دانه در سوره خود و واقع شده بدر سبزه ابراهیم چو در بار بود و خلیل مذاشت در مقام
 از بدر کار آن او رنده و تاسف خورنده بر آد میان رجوع کننده کفرت عزت و نیز
 اشارت بایه که در سبزه بعد از رون در سوره توبه واقع شده ان ابراهیم لا و کلیم
 بدر سبزه ابراهیم بسیار آو کنند بود کنایه از رفت تلب و کثرت ترجم او هر دو بار بود پس
 حاصل من این هر دو بیت آن بایه که معطفی علی احد علیه و آله و سلم بر سبیل خلیل گفت و از آن
 نوز پس نوزیم بن ابراهیم که در بیت اول تفسیرش گذشت دست موسی علیه السلام ماسند و خلیل
 مورد کثرت ان ابراهیم الماد و کلیم داد او

داد او و کلیم دمان و منش داد :: ربیب و زینت یقینش داد ::
 پس جو داد از میان او و رفت :: ماند آد مجرد و منبت سنگت ::
 آد ماند سب باد کار من از او :: ملت او نمود کاری از او ::
 بنش نالور و در وید آواز :: خولینش را بکش به بیغ غلام ::

که بدید بر نداشتن آسوده در نه انجا رسیده نماند
 هر درنی بازی از که دمه که نوباشی دگر نداد را چه
 چه وجودت نداد چه عدم مثل تو هر درش نیاید کم
 چون برون ناخت چشمه روشن حاشی نماندش مقبره زن
 چکند طرود آهشش خس طرود کوی تو بود و طوبشش بس
 آن چراغ غرامت امید بود بر آید ناخن خورشید
 هم این شمع را به ششانو جان او نیم عطسه ستاند
 پس درین کوه نیست راه شنا راه اگر هست هست او شنا
 همه از راه رسد که دور بد چون فران سال دماه رنجور بد
 روز بخور کس که با به چون بود وقت خود برون آید
 چون که ناک باشی دگر بد نرسد از خود بودا امید بخود
 پس خوشدردی عقل دشمن و سپند رد تو کیسان سناس بیم دامید

بن عدل الایم و امن الزمان

کرده روزی عمر به کندری سون جوین ز کوه کاهون نظری
 همه منزل گشته درباری که هر یک بین سراسر ازانی
 هر گشته در این خطا ادب جامه اسیر برون برسم عرب
 چون عمر سون کوه کاهون نگردد خشمش بر ده طرب بدر بد
 کوه کاهون زو که بخت بخت فو که عبد احمد نه بر رفت
 گفت عمر پیش من بچه خن تو بگر بختی بخت من

سراسر
از
سراسر
سراسر

سراسر
از
سراسر
سراسر

۱۰۴

چه که بزم رنجت ای مکرّم
 خرد آنکس که دید جوهر خود
 به چون جفت دین داد بود
 و بود برای او سوز بهاد
 نیک باشی ز در و سر هستی
 چون رفتی ز عدل و نشسته خویش
 انجمنان شو بجزرت آبادش
 که در باد نماید ارنا دشتش

فی السبوح والتسلیل

فکر بر دوستان و کم سخنان
 جور با حکم او همه دادست
 آنکه زبان از دست خندان اوست
 سندی ایمن جو نام او بروی
 نو بادهش گل زبان کن تر
 سپهر جان کرد جان بخور در
 بیکر نان از درش منو غایب
 کار نادان کوفته اندیش است
 با و در کسی که در پیش است

فی المهدی و الشهدا و الشیخ الحدید

نوزاد با هر بد بسلامی
 کرد بگو سوا به و کبر است
 انانی طاعت و نگو نامی
 گفت بهر احو که ظالم است